

گفتار مردی صوفی با کسی که او را قفا زد

صوفیی می‌رفت چون بی‌حاصلی
زد قفای محکمش سنگین دلی
با دلی پر خون سر از پس کرد او
گفت آنک از تو قفایی خورد او
قرب سی سالت تا او مرد و رفت
عالم هستی به پایان برد و رفت
مرد گفتش ای همه دعوی نه کار
مرده کی گوید سخن، شرمی بدار
تا که تو دم می‌زنی هم دم نه‌ای
تا که مویی مانده محرم نه‌ای
گر بود مویی اضافت در میان
هست صد عالم مسافت در میان
گر تو خواهی تا بدین منزل رسی
تا که مویی مانده مشکل رسی
هرچ داری، آتشی را برافروز
تا از اریای بر آتش بسوز
چون نماندت هیچ، مندیش از کفن
برهنه خود را به آتش در فکن
چون تو و رخت تو خاکستر شود
ذره پندار تو کمتر شود
ور چو عیسی از تو یک سوزن بماند
در رخت می‌دان که صد ره زن بماند
گرچه عیسی رخت در کوی او فکند
سوزنش هم بخیه بر روی او فکند
چون حجاب آید وجود این جایگاه
راست ناید ملک و مال و آب و جاه
هرچ داری یک یک از خود بازکن
پس به خود در خلوتی آغاز کن
چون درونت جمع شد در بی‌خودی
تو برون آیی ز نیکی و بدی
چون نماندت نیک و بد، عاشق شوی
پس فنای عشق را لایق شوی